



مدرسه علوم اجتماعی

شهر اباهم بینیم

یادداشت‌های دانش‌آموزی از نخستین کاردوی علوم اجتماعی

شهر را با هم ببینیم

یادداشتهای دانش‌آموزی از نخستین کاردوی علوم اجتماعی



مدرسه علوم اجتماعی



@SocioSchool



SocioSchool_ir



www.SocioSchool.ir

* عکس‌های به کار رفته در طراحی جلد توسط کیمیا حامدی بصیر گرفته شده‌اند.



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	مقدمه مهسا اسداله‌نژاد
۷	اندر کوچه‌های غار بهار اصفهانی
۱۳	نظریه‌ی تکامل درباره‌ی حق بقا چه می‌تواند بگوید؟ ثنا اعتمادی
۱۷	خیلی نزدیک خیلی دور محمدامین حاجی میرزایی
۲۳	ادغام شکاف کیمیا حامدی بصیر
۲۹	معتادی که من هستم، باید جمع‌آوری شود نسترن جوان حقیقی
۳۴	به اندازه‌ی کافی پول ندارید؟ پس بفرمایید بیرون شهر/مال کامیار شریفی

مقدمه

مهسا اسداله‌نژاد

تجربه‌ی کاردوی (کارگاه-اردو) «شهر را با هم ببینیم» با دانش‌آموزان متوسطه‌ی دوم از دو جهت مغتنم بود: (۱) تماشای نسبتاً فعالانه‌ی شهر با یکدیگر و تلاش برای پیدا کردن زبان مشترکی که بتوانیم با آن به دیدار مکان‌ها و انسان‌ها برویم، (۲) تهیه‌ی نقشه‌ی دیدن پیش از ورود به میدان و ثبت مشاهدات از منظرهای متفاوت بعد از خروج از میدان. دوستان دانش‌آموز من حقیقتاً شوک‌برانگیز بودند؛ از میزان اشتیاق برای شنیدن تا دیدن و پس از آن تلاش برای ثبت مواجهه‌شان.

روز اول، سوم شهریورماه ۹۷، یک کارگاه شهری ۴ ساعته برگزار کردیم. با هم درباره‌ی تفاوت نگاه جامعه‌شناسانه به یک موضوع با دیگر علوم به بحث نشستیم و سپس گفتگویمان را به سمت وسوی «مفاهیم» مرتبط با شهر، و نه «نظریات» شهری، سوق دادیم. در حین آن از اهمیت مواجهه با مفاهیم به جای گیرافتادن در صورت‌بندی‌های خاص مفهومی - نظریات - سخن رانندیم و این موضوع را بدل به چالشی گشوده نمودیم. باز هم تیزبینی‌های کم‌نظیر دانش‌آموزان در پیش‌برد بحث شوق‌انگیز بود.



روز دوم، پنجم شهریورماه ۹۷، اردوی خود را آغاز کردیم: نخست از دروازه‌ی غار و خانه‌ی خورشید- مرکز کاهش آسیب‌گذاری زنان- دیدن کردیم و سپس راه بازار تهران را در پیش گرفتیم و نهایتاً به دو پاساژ تهران، پالادیوم و گالریا، رفتیم. تلاش ما بر آن بود تا در یک فرصت فشرده و باتوجه به محدودیت‌های عینی زمانی، چند چهره‌ی «رویت‌پذیر» شهر را ببینیم. چند چهره‌ای که ما را با جهان‌های متفاوتی از حیث مناسبات انسانی روبه‌رو می‌کرد. در میانه‌ی مسیرها با هم به سوال‌های مطرح‌شده در میدان‌ها می‌پرداختیم و سعی می‌کردیم وجوه کمتر آشکار مسائل درون میدان را با هم آشکار کنیم.

روز سوم، هفتم شهریورماه ۹۷، به‌همراه نه نفری که در اردوی شهری حضور داشتند، به چالش‌های پیش‌روی نوشتن فکر کردیم و از نوشتن-تفکر حرف زدیم؛ اینکه چگونه می‌توان به‌واسطه و از میان نوشتن اندیشید. سپس متن‌های تولیدشده را در دو جلسه‌ی تکمیلی بعدی با هم چکش‌کاری کردیم.

آنچه در این جزوه مشاهده می‌کنید، با کمترین تغییرات نهایی جمله‌بندی و پاراگراف‌بندی دانش‌آموزان همراه است. سعی بر آن شد تا زبان خاص هر یک از ایشان به‌تمامی حفظ شود تا درنهایت فرم خاص زبانی ایشان فدای درست و غلط‌انگاری‌های دستوری نگردد. متن‌های تولیدشده در کاردوی «شهر را با هم ببینیم» نمایانگر دغدغه‌های دانش‌آموزان حین مواجهه با چند چهره از شهر در عین داشتن شهامت نوشتن است. هم دغدغه‌ها و هم شهامت‌ورزیدن‌ها شایسته‌ی ثبت‌شدن و خوانده‌شدن است.

اندر کوچه‌های غار

بهار اصفهانی

در تمام این سال‌های زندگی هرگاه در خیابان معتادی دیده‌ام فوری رویم را برگردانده و از دایره‌ی حضورش دور شده‌ام اما در صبحگاه هفت شهریور اوضاع جور دیگری بود.

ون کنار ایستگاه متروی شوش ایستاد. ده نفر بودیم. هفت نوجوان کنجکاو و سه تسهیلگر. روبه‌رویمان پارکی قرار داشت که دورادورش را نرده‌های سیاه بلند کشیده بودند و دری آهنین و سیاه شبیه در قبرستان فیلم فرانکشتاین، راه ورود به پارک را بسته بود. درگوشه‌ای از پارک، کارگران در حال ساخت بنایی بودند که گویا قرار بود به مسجد منتهی شود، حال آنکه کم‌تر از سیصد متر آن‌طرف‌تر مسجد دیگری روبه‌روی دروازه غار خودنمایی می‌کرد.

اما برویم سراغ ساختمان کوچک دیوار به دیوار اسکلت بتونی مسجد. خانه ای به نام خانه‌ی خورشید. ساختمان کوچکی که نقطه‌ی امن آسیب‌خورده‌ترین اقشار جامعه است. خانه‌ای روزانه برای زنان معتاد که بیشتر سرپرست خانوار هستند. البته در این سال‌های اخیر برای آن دسته از زنانی است که ترک کرده و بعضاً بهبود یافته‌اند.



وارد ساختمان شدیم و در اتاقی دایره‌وار نشستیم تا همکار خانم ارشد توضیحاتی راجع به خانه به ما بدهند: خانه‌ی خورشید از سال ۸۵ زیر نظر بهزیستی شروع به کار کرد؛ با هدف پخش متادون بین زنان برای کاهش اعتیاد و همچنین تلاش برای جلوگیری از اعتیاد نوزادانی که از مادر معتاد به دنیا می‌آیند. در سال ۹۳ خانه‌ی خورشید از بهزیستی جدا شد و زیر نظر وزارت کشور به کار خودش ادامه داد اما اینبار نه دیگر برای زنان معتاد در حال مصرف، بلکه برای زنان معتادی که ترک کرده و بعضاً در حال بهبودی هستند. این زنان به دلیل مصرف مواد حالت ظاهری‌شان تغییر کرده و امکان پیدا شدن کار در جامعه برای این افراد بسیار پایین است. خانه‌ی خورشید برای اشتغال زایی برای زنان بهبودیافته کارگاه‌هایی ایجاد کرده است که زنان در آنجا به بسته‌بندی، خیاطی، درست کردن گوش‌گیر استخر و کارهای خردی از این قبیل می‌پردازند. خانه‌ی خورشید هر ماه به زنانی که بهبودیافتگی خود را ثابت کرده اند، بسته‌ی خوراک ماهیانه شامل برنج، روغن، تن ماهی و... می‌دهد که مقدار آن برحسب تعداد خانوار است. هزینه تهیه این بسته‌ها همه از کمک‌های مردمی مهیا می‌شود اما با افزایش تحریم‌ها و بالارفتن قیمت‌ها و قطع شدن کمک برخی از خیران، خانه‌ی خورشید برای تهیه این بسته‌ها به مشکل برخورد کرده است. گرچه با وجود همه‌ی این مشکلات مقدار این بسته‌ها هیچ تغییری نکرده است.

و اما کار دیگری که در خانه‌ی خورشید انجام می‌شود، گشت زنان بهبودیافته در محله‌ها و توزیع محصولات بهداشتی بین زنان معتاد است که هر روز ساعت سه بعد از ظهر انجام می‌شود.

در اینجای صحبت بود که خانم تقریباً ریزجته‌ای با چشم‌های روشن و موهای فرفری وارد اتاق شدند. خانم لیلا ارشد مؤسس خانه‌ی خورشید به جمع ما پیوسته بودند. خانم ارشد درباره‌ی چگونگی معتاد شدن زنان توضیحاتی دادند: مردها توسط همجنس‌هایشان یعنی مردها و زنان بیشتر از طریق مردان برای اولین بار مواد مصرف می‌کنند. زنان به تشویق پدر، همسر، همسایه یا حتی پسر وارد این چرخه می‌شوند. مردها برای حمل مواد از زنان استفاده می‌کنند که در هنگام گیر افتادن خود فرار می‌کنند و زنان حامل مواد به زندان می‌روند، یا هنگام نیاز به پول مردان معتاد زنان را شب به بیرون می‌فرستند تا با تجارت‌های شبانه پول موادشان را در بیاورد یا ساقیان مواد توسط زنان مواد خود را توزیع می‌کنند و به عنوان دستمزد یک بسته هم به آن‌ها می‌دهند.

خانم ارشد همچنین درباره‌ی انتقال اعتیاد از مادر به فرزند گفتند که اعتیاد از طریق زایمان طبیعی و شیردهی به نوزاد منتقل می‌شود. بعد از خانم ارشد درباره‌ی پارک و این مسجدی که دیوار به دیوارشان در حال ساخته شدن بود سؤال کردیم. ایشان اینطور جواب دادند که این پارک قبلاً شب‌ها محل خواب زنان و مردان معتاد بوده است اما حالا دورتادورش را نرده کشیده و اجازه‌ی ورود به آن‌ها نمی‌دهند. گفتیم: «وجود مسجد برایشان جای خواب مهیا نمی‌

کند؟» سر تکان دادند و گفتند: «از مسجدیان خواستیم که شب‌ها این چندتا خانم آنجا بخوابند چون بیرون در معرض هزاران آسیب و تعرض قرار می‌گیرند. اما آن‌ها گفتند که نه! مسجد نجس می‌شود. اتفاقاً اینجا مسجد زیاد دارد که اکثراً خالی‌اند».

بعد روانشناس خانه برایمان از نحوه‌ی مصرف مواد و عوارض بعد هر کدام صحبت کرد و خود اصل جنس‌ها را برایمان آوردند: شیشه، هروئین، کرک، کوکائین، علف، تریاک.

قرار شد که همراه یکی از زنان بهبودیافته به دیدن کوچه‌های دروازه غار برویم. اسم همراهمان ژابیز بود. اسم اصیل ایرانی به معنی تیر. رنگ سبزه و قد متوسطی داشت. شلوار شش جیبی به پا کرده و ساعت مدل چگوری به دستش بسته بود. روی دست‌هایش جای باقی‌مانده‌ی تزریق و زخم‌های بهبودیافته به چشم می‌خورد.

با ژابیز در کوچه‌های دروازه غار راه افتادیم. کوچه‌های تنگ و خلوت مناسب تبادل مواد مخدر بودند. در یکی از کوچه‌ها آقای ایستاده بود و جنس‌هایش را تبلیغ می‌کرد. بیشتر خانه‌ها قدیمی بودند و تک‌وتوک آپارتمان‌های چهار، پنج طبقه‌ی نوساز بین‌شان به چشم می‌خورد. بوی زباله در بیشتر نقاط به مشام می‌رسید. در اکثر کوچه‌ها جوب یا تعریف بهترش آب‌راه‌ای از میان کوچه عبور می‌کرد. در چند کوچه روی دیوارهای خانه‌ها عکس حضرت علی یا عکس حضرت عباس را با چشمان سبز و روی زرد و پیشانی خونی کشیده بودند.

ژابیز می‌گفت که بعد از آمدن پزشکان بدون مرز اوضاع اینجا کمی بهتر شده است، علاوه بر این چند وقتی است که گشت می‌آید و معتادین متجاهر را جمع می‌کند و تعداد معتادین در حال مصرف کنار خیابان و کوچه‌ها کمتر شده است.

در کوچه‌های دروازه غار بیشترین چیزی که بعد از مواد و معتاد پیدا می‌شد، مسجد بود. مسجدهایی که اکثراً درهایشان را با زنجیر بسته بودند (بعدها که از یکی از دوستان خانهای خورشید درباره‌ی علت وفور مسجد پرسیدیم، گفتند: تعدادی از مساجد را که دولت می‌سازد اما بقیه‌ی مساجد را خود مردم برای گروه خاص خودشان می‌سازند. مثلاً مسجد ترک‌ها یا لرها و...). بعد از اینکه یک دور، دور محله زدیم به استادیوم نابینایان و شهربازی در حال احداث رسیدیم.

هنگام خداحافظی از ژابیز با خودم فکر می‌کردم اگر من با تمام خصوصیات ظاهری و باطنی‌ام جای یکی از نوجوانانی که در اینجا زندگی می‌کنند بودم، در آن صورت هنوز همین کسی بودم که الان هستم؟ از ژابیز پرسیدیم که اگر سن ما بود چه کار می‌کرد؟ ژابیز بلافاصله گفت: حرف گوش می‌دادم... اما حرف چه کسی را؟ برای نوجوانی که در محیطی کاملاً آلوده به اعتیاد در حال زندگی‌ست و شاید خانواده و دوستان معتاد نیز داشته باشد، دیگر گفتن اینکه سمت مواد نرو، شاید کارساز نباشد. زیستن در محیطی که کاملاً تحت شعاع اعتیاد قرار دارد چقدر بر انتخاب روش زندگی افراد تأثیر می‌گذارد؟ افراد در این شرایط چقدر حق انتخاب دارند؟

سوار ون که می‌شدیم، این سؤالات در ذهنم می‌چرخیدند. دوست داشتم باز هم در آن کوچه‌های تنگ، بین بچه‌های پابرنه‌ای که دنبال هم می‌کردند، می‌گشتم. شاید خیلی زود برای بیشتر دیدن و شنیدن به کوچه‌های دروازه غار برگشتم.



نظریه‌ی تکامل درباره‌ی حق بقا

چه می‌تواند بگوید؟

ثنا اعتمادی

اخیراً توییتی دیدم با این مضمون که پزشکی به روند طبیعی تکامل لطمه می‌زند. ما با پزشکی به ضعیف‌ترها کمک می‌کنیم که زنده بمانند، در صورتی که ضعیف‌ها باید در چرخه‌ی تکامل حذف شوند. این توییت تا ۳ روز پیش (زمان نوشتن متن) بیش‌تر از ۳ هزار لایک خورده بود و صدها بار ریتوییت شده بود. بعد از خواندنش، از این حجم حماقت نویسنده خنده‌ام گرفت. چطور ممکن است در قرن ۲۱ قدرت یا ضعف را به قدرت جسمی تقلیل داد؟ بدیهی‌ست که انسان فی‌المثال از فیل در قدرت جسمانی ضعیف‌تر است ولی آیا ما هیچ‌وقت فکر می‌کنیم که فیل تکامل‌یافته‌تر از انسان است؟ هیچ‌کس این فکر را نمی‌کند، ولی هزاران نفر همچین توییتی را لایک می‌کنند، چون نتوانسته‌اند در ذهن خود تفکیک کنند که قدرت محدود به توانایی جسم نیست و بخش مهم آن توانایی ذهن است.



روزی که رفتیم مناطق مختلف تهران را بگردیم، اول روز فکر بی‌رحمانه و احمقانه‌ای در ذهنم بود که خب شاید انسان‌هایی که قدرت ذهنی پایین‌تری دارند، واقعاً باید به مرور حذف شوند که تکامل سیر طبیعی خود را طی کند. کسی که هوش و قدرت فکری این را نداشته که اگر سمت مواد مخدر برود چه اتفاقی می‌افتد، لیاقت بقا در این چرخه‌ی بی‌رحمانه‌ی طبیعت را دارد؟

در ذهنم با خودم درگیر شده بودم که من الان دارم نقش محیط را نادیده می‌گیرم. قطعاً کسی که در خانواده‌ای با فضای فرهنگی به دنیا می‌آید با کسی که از وقتی چشم باز کرده و افور و منقل دیده، فرق دارند. اما خب، دوباره خود بی‌رحم جواب داد که: قدرت ذهن و اراده‌ی آدم بیش‌تر از این حرفاست. برای خودم از این دست مثال‌ها زدم که بسیاری از انسان‌های موفق در شرایط نامناسبی به دنیا آمدند. وقتی وارد خانه‌ی خورشید می‌شدیم با این ذهنیت رفتیم که اگر همه‌ی آدم‌های این محل اراده و هوش کافی داشتند، چنین وضعیتی نداشتند. مگر جز این است که «انّ الله لا یغیر ما بقوم حتّی یغیروا ما بأنفسهم»؟ پس این آدم‌ها هم به علت انتخاب خودشان است که با چنین آسیب‌هایی درگیرند.

در خانه‌ی خورشید که با مدیر مؤسسه -خانم ارشد- صحبت کردیم، به نقطه‌ای رسیدم که احساس کردم دارم اشتباه می‌کنم؛ وقتی از دخترانی گفت که در سنین پایین به خاطر خانواده مجبور به ازدواج می‌شوند. اگر منی که اکنون فکر می‌کنم لیاقت بقا را دارم، در ۱۰ سالگی با مردی زندگی می‌کردم که اعتیاد داشت، قطعاً این‌تر را نمی‌دادم. این بدیهی‌ست که بخش زیادی از شخصیت



آدم‌ها در کودکی‌شان شکل می‌گیرد. ممکن است دو نوزاد ضریب هوشی یکسانی داشته باشند، اما مادری که در زمان بارداری بتهوون گوش می‌کند که موسیقی بتهوون ضریب هوشی فرزندش را بالا ببرد با مادری که فرزندش را با اعتیاد به دنیا می‌آورد و از کودکی در دهان او تریاک می‌دمد، تفاوت فاحشی دارند. وقتی کسی در محیط پر آسیب و تنش زندگی می‌کند، محیط فرصت رشد را از او سلب می‌کند. کودکی که مادرش برایش از پاساژ گلوریا انواع بازی‌های فکری را تهیه می‌کند با کودکی که برای پدرش مواد حمل می‌کند شرایط یکسانی ندارند که من اینجا بنشینم و تصمیم بگیرم چه کسی لیاقت بقای بیشتری دارد. کودک دوم ممکن است اگر در شرایط کودک اول بزرگ شود، لیاقت خیلی بیشتری برای بقا کسب کند.

به اردو برگردیم. ژابیز کسی بود که ما را در گشتن محله‌ی دروازه غار همراهی کرد. از کسانی بود که به طور ژنتیکی اعتیاد داشت و اکنون به مدد همین خانه‌ی خورشید بهبود یافته بود. حالا اگر خانم ارشد هم به اندازه‌ی من بی‌رحمانه فکر کرده بود و هیچ‌وقت همچین مؤسسه‌ای را تأسیس نمی‌کرد، ژابیز می‌توانست برگردد؟

برای من، یکی از مظاهر قدرت، اراده‌ی بالاست. من در حال حاضر در شرایط رفاهی مناسبی زندگی می‌کنم و با این حال پیش می‌آید که هنگام ناراحتی به این فکر کنم که اگر مثلاً high بودم، خیلی بهتر می‌شد. من که فکر می‌کنم از هوش مناسبی برخوردارم و لیاقت بقا دارم هم گاهی به مواد مخدر گرایش پیدا می‌کنم. در مقابل، ژابیزی که از ابتدا در خانواده‌ای با شرایط نه

چندان مناسب به دنیا آمده و حتی ژنتیکی اعتیاد داشته، اراده‌اش به قدری بالاست که زندگی‌اش را از وضع اسفناک قبلی خارج کرده است، بدون اینکه کسی به او مهارت حل مسئله و تصمیم‌گیری یاد داده باشد. فقط و فقط با کمک یک مؤسسه‌ی خیریه.

حال اگر ژابیز به جای من زندگی کرده بود و من به جای ژابیز، وضعیتِ ثنا و ژابیز چگونه بود؟ یقین دارم که در این صورت ژابیز خیلی خیلی بهتر از ثنا^۱ فعلی عمل می‌کرد و ثنا همچنان ژابیزی بود که درگیر اعتیاد است.

در صورتی که من و ژابیز در شرایط یکسان محیطی قرار می‌گرفتیم و قرار بود چرخه‌ی تکامل از بین ما دو نفر، یکی را انتخاب کند، قطعاً ژابیز را انتخاب می‌کرد؛ چون من هیچ‌وقت اراده‌ی ژابیز را نداشتم و ندارم و گمان هم نمی‌کنم در آینده هم به دستش آورم.

مسئله دقیقاً یکسان نبودن شرایط محیطی انسان‌هاست. شخصاً به این نتیجه رسیده‌ام که زمانی می‌توانم از لیاقت انسان‌ها برای بقا حرف بزنم که شرایطشان یکسان باشد، یا حداقل اگر یکسان هم نیست، شرایط اولیه‌ی زندگی برای همه فراهم باشد. با این حجم بی‌عدالتی حاکم بر دنیا هیچ‌وقت نمی‌توان حق حیات یک انسان را بی‌ارزش دانست، یا در مورد لیاقتش برای بقا نظر داد.

تنها مسئله‌ای که بعد از پایان اردو در ذهنم لاینحل ماند این بود که چطور می‌توانم شرایط را عادلانه کنم؟ با تصمیم‌هایی در سطح کلان سیاسی یا کارهای خرد و در عین حال ارزشمندی مثل خانه‌ی خورشید؟

خیلی نزدیک خیلی دور

محمدامین حاجی میرزایی

وقتی متوجه می‌شویم در شهری که ما زندگی می‌کنیم، در فاصله‌ی چند کیلومتر، کودکانی هستند که دنیایشان هزاران فرسخ از ما دورتر است، بیشتر متوجه بی‌رحمی این شهر می‌شویم. وقتی کودکی در محله‌ی دروازه غار کفش برای پوشیدن ندارد و کودک دیگری اسباب بازی میلیونی زیر دستش هست، حتماً یک جای کار می‌لنگد. نه؟

در این شهر ترسناک که روزبه‌روز خبرهای متفاوتی درباره‌ی آن می‌شنویم، هیچ‌وقت با شنیدن، قادر به فهمیدن واقعیت‌های این شهر نخواهیم شد. ولی اگر در آن محیط قرار بگیریم، شاید راحت‌تر بتوانیم شرایط حاکم بر آن مناطق را درک کنیم.

به حاشیه‌ای در مرکز شهر رفتیم؛ دروازه غار. محله‌ای که در مرکز تهران است ولی نشانه‌ای از آبادی در آنجا نمی‌بینیم. زنان بی‌پناهی دارد که به دست مردان به اعتیاد کشیده و رها شده‌اند. کودکانی دارد که معنی واژه‌ای به نام آرزو را نمی‌دانند و از زمانی که یادشان هست در خیابان‌ها گدایی می‌کرده‌اند و کودکانی دارد که به علت اعتیاد مادرشان هنگام زایمان معتاد شده‌اند و همچنین

زنانی هستند که برای بدست آوردن مخارج زندگی‌شان به تن‌فروشی افتاده‌اند و به ایدز مبتلا شده‌اند. نهادهای دولتی در این محله که مردمان آن از شدت فقر حتی نیازهای ابتدایی خود را نیز نمی‌توانند برطرف کنند، به جای ساختن پناهگاهی برای کودکان و زنان بی‌پناه که در برابر خطرهای محیطی در امان باشند، مسجدهای بسیار زیادی ساخته‌اند و حتی اجازه نمی‌دهند که مردمان بی‌پناه، شب را در مسجدها سپری کنند.

در این وضعیت اسف‌بار که نهادهای دولتی خود را به خواب زده‌اند و چشم خود را بر حقیقت بسته‌اند، فقط برخی از نهادهای مردمی و خیرین به فکر بهبود شرایط هستند. برای مثال، مؤسسه‌ی خانه‌ی خورشید یکی از این مؤسسات است و وظیفه‌اش حمایت از زنانی است که بعد از ترک نیاز به حمایت دارند و هر ماه یک‌سری وسایل شخصی و یک‌سری وسایل مورد نیاز غذایی به زنان می‌دهد. در کنار مؤسسه‌ی خانه‌ی خورشید، مسجدی در حال ساخته‌شدن است که حدود ۴ میلیارد خرج دارد. شاید فقط با نصف این مخارج می‌شد با ساختن گرم‌خانه درصد کارتن‌خواب‌ها و خطرات دیگر برای مردمان آن منطقه و مناطق دیگر را کاهش داد.

نکته‌ی دیگری که قابل توجه است، برخورد نامناسب و زنده‌ی نیروی انتظامی با معتادین آن منطقه است که باعث ناامیدی هر چه بیشتر معتادین برای ترک و بازگشت به جامعه می‌شود. هنگامی که با افرادی که مواد را ترک کرده‌اند هم‌صحبت شوید، صمیمیت و انگیزه‌ی آنان برای بازگشت به جامعه را متوجه خواهید شد.

در بیشتر شهرهای جهان اختلاف طبقاتی وجود دارد، ولی در برخی مناطق این اختلاف خود را آشکارتر نشان می‌دهد. اختلاف طبقاتی‌ای که در تهران وجود دارد بسیار شدید و بحرانی است. ما در مدت کمی که در اختیار داشتیم، می‌خواستیم از دروازه غار که ضعیف‌ترین اقشار تهران در آن زندگی می‌کنند، به مکان‌های دیگری برویم که مردمانی که در آن رفت‌وآمد دارند، زندگی‌شان بسیار متفاوت‌تر از افرادی است که ما در دروازه غار دیدیم، تا به‌وضوح متوجه‌ی این فاصله‌ی طبقاتی در شهر تهران شویم.

نهادهای دولتی به جای ساختن اماکن مورد نیاز مستضعفین، در سال‌های اخیر بیشتر مشغول ساختن پاساژها و مال‌های میلیاردی بوده‌اند. مال‌هایی که کمتر کسی توان خرید از آن‌ها را دارد و پس از پاره شدن برجام خیلی از مغازه‌های این پاساژها به مرز تعطیلی رسیده‌اند و به علت اینکه در آن مناطق این کالاهای ایرانی و کالاهای بی‌کیفیت خارجی استقبال نمی‌شود، فروشندگان این مغازه‌ها نمی‌توانند این نوع کالا را برای فروش بیاورند. برای همین مجبور به بستن مغازه‌هایشان می‌شوند.

شاید در میان این مال‌ها و پاساژها که در سال‌های اخیر ساخته شده است، پالادیوم یکی از شلوغ‌ترین پاساژهای تهران باشد. ولی اگر شما کمی دقت کنید، متوجه می‌شوید اکثر کسانی که به این مال‌ها می‌روند، قصد خرید ندارند و فقط برای گذراندن وقت یا استفاده از فودکورت به آنجا می‌روند. اکثر زمین‌های این پاساژها در شمال شهر، در گذشته باغ بوده که با خراب‌کردن این باغ‌ها، این مال‌ها ساخته شده است.



ولی بازار نسبت به این پاساژها هم موقعیت جغرافیایی در دسترس‌تری دارد و هم قیمت ارزان‌تری دارد و قشر متوسط نیز توانایی خرید از بازار را دارند و اکثراً در تمام ماه‌های سال شلوغ است. البته پس از گرانی‌های اخیر می‌شود به وضوح دید که دیگر مردم قدرت خرید مثل گذشته را ندارند. از دیگر ویژگی‌های بازار می‌شود به تنوع محصولاتش اشاره کرد که نسبت به پاساژها قیمت بسیار ارزان‌تری دارد.

بازاریان در چند ماه اخیر واکنشی نسبت به گرانی‌ها داشته‌اند و به مدت چند روز، مغازه‌هایشان را تعطیل کرده بودند و پس از مدتی مجبور شدند مغازه‌هایشان را دوباره باز کنند، زیرا همان درآمد اندک بخشی از مخارج زندگی‌شان را تأمین می‌کرد و وقتی قرار نبود چیزی تغییر کند، برای چه باید ادامه می‌دادند و ضرر می‌کردند؟

بازار نشانه‌ای از هویت گمشده‌ی تهران قدیم است که با وجود پاساژهای متنوع توانسته هنوز مخاطبان خود را حفظ کند. اکثر مشاغل بازار موروثی است. این را با دیدن نام مغازه‌ها که اکثراً فامیلی فروشنده را یدک می‌کشد، می‌شود متوجه شد، که اکثراً پدربزرگ‌شان مؤسس آن مغازه بوده و این نشانه‌ی قدمت طولانی بازار است. یکی دیگر از دلایلی که مال‌ها نتوانسته‌اند جای بازار را پر کنند، بافت قدیمی بازار است که تقریباً حفظ شده و توریست‌ها را جذب کرده است.

مورد دیگری که بازار و پاساژها را از یکدیگر متمایز کرده، رفتار فروشندگان است. در بازار اغلب فروشندگان صمیمی‌تر و با اعتمادبه‌نفس

بالایی صحبت می‌کنند که این باعث می‌شود مشتری برانگیخته شده و کالا را خریداری کند که این خصلت بر اثر شرایط محیط بازار است که از قدیم رواج داشته است ولی فروشندگان پاساژ اکثراً آرام‌تر و با حفظ ادب بیشتری با مشتری صحبت می‌کنند.

نکته‌ی قابل تفکر این است که در بازار تهران شما به‌وضوح می‌توانید جامعه‌ای کوچک از جامعه‌ی ایران را ببینید. برای مثال، فردی که مغازه‌ی موروثی طلافروشی پدرش به او رسیده است و فردی که باربر است و روزی ۳۰ هزار تومان درآمد دارد، فقط در فاصله‌ی چند متر با یکدیگر کار می‌کنند و این فاصله‌ی طبقاتی بسیار مشخص است، ولی از آن سو در پاساژها به این شدت اختلاف طبقاتی وجود ندارد.

در شرایط سخت اقتصادی که هم‌اکنون بر ایران حاکم شده است و روزه روز وضعیت وخیم‌تر می‌شود، به دنبال راه‌حل گشتن کار دشوار است. اختلاف طبقاتی روزه‌روز شدیدتر می‌شود و کودکان روزه‌روز از رویایشان دورتر می‌شوند. این واقعیت جامعه‌ای است که ما هم‌اکنون در آن گیر کرده‌ایم. جامعه‌ای که فقط وضع ضعیفان در آن وخیم‌تر می‌شود و اتفاقات اخیر تأثیری بر روی برخی از افراد که وابسته به حکومت‌اند، ندارد. هنگامی که زنی در پایین شهر به خاطر فقر غرق در اعتیاد است و مردی به علت شرمندگی شدن جلوی زن و بچه‌اش، خودسوزی می‌کند و در آن سو رئیس‌جمهور مملکت رو به دوربین می‌خندد و می‌گوید خیالتان راحت، باید انتظار چه چیزی داشته باشیم؟ نهادهای دولتی چرا باید مشکلات قشری را حل کنند که صدایی برای

اعتراض ندارند و نمی‌توانند خطری جدی برای جایگاهشان به‌وجود بیاورند؟ در عوض می‌روند و در ساختن یک پاساژ یا درست‌کردن یک سریال سرمایه‌گذاری می‌کنند تا برایشان سود داشته باشد.

تا به کی جور بی‌مسئولیتی مسئولان را باید افراد خیر و نهادهای مردمی بکشند؟ مگر خیرین به چند نفر می‌توانند کمک کنند؟ چرا باید در کشوری که می‌تواند از هر لحاظ درآمد کلان به دست بیاورد، کودکانی توسط مادرانشان فروخته شوند؟

در شهر من افرادی زندگی می‌کنند که شاید از لحاظ مسافت خیلی از هم دور نباشند، ولی دنیایشان بسیار از یکدیگر دورتر است.

در این سرایِ بی‌کسی کسی به در نمی‌زند

به دشت پر ملال ما پرنده پر نمی‌زند

یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی‌کند

کسی به کوچه‌سار شب در سحر نمی‌زند

ه. الف. سایه

ادغامِ شکاف

کیما حامدی بصیر

از زمانی که چشم باز می‌کنیم تا جایی که بشود با افرادی مانند خودمان در سطح خودمان و به بیانی دیگر در طبقه‌ی خودمان معاشرت می‌کنیم، غذا می‌خوریم، مدرسه می‌رویم و حتی در محله‌هایی که متناسب با سطح مالی یا فرهنگی ماست قدم می‌زنیم و با همین آدم‌های شبیه خودمان هم اخت می‌گیریم، مگر چند بار شده راهمان را کج کنیم تا به پایین‌ترین محله‌های تهران سری بزنیم یا خودمان را متقاعد کنیم تا به جای فروشگاه سر کوچه از مراکز خرید لوکس شمال شهر هم بهره‌ای ببریم؟

ما معیشت روزانه را در دایره‌ی خودساخته‌ی دورمان حفظ می‌کنیم و غالباً افراد فرادست‌تر از خودمان را ظالم و دزد و افراد فرودست‌تر را بی‌عرضه و احمق می‌خوانیم اما نمی‌دانیم دقیقاً در زیر و بم داستان چه می‌گذرد. معتادانی که به تازگی از پارک سر بلوار جمع شده‌اند به کجا می‌روند؟ هجوم بی‌کم و کاست روزانه‌ی آدم‌ها به پالادیوم و گلستان در پی چه شوق و هدفیست؟ ما نمی‌دانیم در شهر چه می‌گذرد، ساختمان شهر تهران چند طبقه‌ی اجتماعی را در زیرزمین خودش و چند طبقه را لابه‌لای ابرها پنهان کرده است؟ ما نمی‌

دانیم زیست انسان‌ها در تهران تنها با چند کیلومتر و چند ساعت فاصله چقدر تفاوت دارد؟

یکی از این مناطق ممنوعه که تنها مختص رفت و آمد قشری خاص است و نوعی سبک زندگی پنهان شده در سایه دارد، محله‌ی دروازه غار است. جایی در حد فاصل بین خانی‌آباد و میدان شوش در حوالی مکانی به نام میدان غار، انواع طردشدگان اقتصادی، اجتماعی و... افرادی که مانند زباله‌ی شهری به حاشیه رانده و به کوچه‌های تنگ و باریک تبعید شده‌اند، نوعی جامعه‌ی محروم را تشکیل داده‌اند، جامعه‌ای که در آن هر نوع فعالیت غیرقانونی فاسد و آسیب‌زننده در زیر سایه‌ی نادیده‌شدن ریشه دوانده. خیلی از کارها و کالاهایی که در جاهای دیگر شهر یافت نمی‌شود، به علت‌های متفاوت از جمله کمبود نظارت اجتماعی و... در کوچه پس کوچه‌های دروازه غار رواج دارد. معتادان بر این قسمت از شهر فرمانروایی می‌کنند و مواد از پول در دست مردم بیشتر است. کولی‌ها، کودکان معتاد، اسلحه‌فروش‌ها، موادفروشان، قالتاق‌ها و قاچاقچی‌ها در اینجا سکونت گزیده‌اند.

ما در برخورد با همچنین جایی چه می‌کنیم؟ ما دُمان را روی کولمان می‌گذاریم و فرار می‌کنیم و به دایره‌ی امن خودمان پناه می‌بریم. اگر نتوانیم، دستور به حذف، جمع‌کردن و بیرون راندنشان می‌دهیم. اما باز هم اگر نشد، تظاهر به ندیدنشان کرده و حضورشان را انکار می‌کنیم. آخر آن‌ها از ما نیستند و نباید بشوند. آن‌ها همان بی‌عرضه‌ها، عقب‌مانده‌ها و انگل‌هایی هستند که تمام عمرمان نقش اسطوره‌ی وحشت را برایمان ایفا کرده‌اند.

حتی اگر این دقیقاً برخورد ما با محیط نباشد، برخورد چنین محیطی با ما چگونه است؟

در طی قدم‌زدن در کوچه پس کوچه‌های دروازه غار فهمیدم که من دقیقاً، مرکز خشم و کینه و تقصیر معضلات‌شان هستم. من همان دیگری هستم که برای زندگی، مرز تعیین کرده و آن‌ها را از حد مجاز بیرون انداخته است. همانطور که شهر آن‌ها را طرد کرده بود، من نیز در دایره‌ی آن‌ها دشمن و بیگانه‌ای سودجو به نظر می‌آمدم که آمده تا از بدبختی‌هایشان عکس بگیرد، تا به هم‌نوعانش نشان بدهد، تا با یکدیگر یک آه چندش‌آور بکشند و نسبت به خود و زندگی‌هایشان احساس بهتری پیدا کنند.

سؤال اساسی که اینجا بوجود می‌آید این است که آیا این آلودگی و فحش‌ای رایج در این مکان، زمینه‌ی طرد شدن‌شان را بوجود آورده یا این برخورد انکاری ما و طرد کردن‌شان است که بستر جرم و فساد را برایشان فراهم کرده است؟

به نظرم هیچ جوابی نمی‌تواند جز این باشد که این چرخه‌ای است که مدام از هر دو طرف تحریک شده و اوضاع را وخیم‌تر از گذشته می‌کند.

شاید چون ما بدون عقلانیت و تفکر این مکان را به حال خودش گذاشته و رهایش کرده‌ایم، دیگر هیچ کنترلی رویش نداریم و برایمان وحشت‌زاست. شاید این وحشت‌زا بودن سبب محدود شدن رفت‌وآمد در این مکان به آدم‌های نادرست شده و شاید این فیلترینگ، زمینه را برای فاسد شدن انسان‌های سالم نیز فراهم و محیط را جرم‌زا کرده است و همه‌ی این‌ها منجر به افزوده

شدن شکاف احساسی به شکاف طبقاتی شده و مدام آن‌ها را از ما و ما را از آن‌ها فاصله می‌دهد و این فاصله آدم‌ها را آسیب‌زده‌تر می‌کند و همین سبب آسیب‌زا شدنشان می‌شود و این چرخه تمامی ندارد.

در نتیجه، راه‌حل حذف مشکل نیست زیرا با حذف کردنش از بین نمی‌رود بلکه در تاریکی سر در آورده و دور از چشم ما هزاران مشکل دیگر بوجود می‌آورد. راه‌حل، مواجهه با این مشکلات و تلاش بر حل کردنشان است.

اما مگر با این چهره‌ی مجرم شهر چه می‌شود کرد؟ چگونه باید این سیاه و سفید شدن فضای شهری را معتدل کرد؟ چگونه باید تعامل میان اقشار متفاوت را افزایش داد و آدم‌ها را از دایره‌هایشان بیرون کشید؟ آیا باید اقشار پایین‌تر را به سمت بالاشهر سوق داد یا باید پای طبقات بالا را به این سمت و محله‌های شهر گشود؟ کدام یک شدنی‌تر و اصلاً مفیدتر است؟

سیاست‌گذاری‌های ادغام اجتماعی شهرداری در این زمینه نشان می‌داد که هدف‌گذاری‌ها در راستای جذب افراد از سطح شهر و حتی اقشار بالاتر به مناطق پایین‌تر شهری است. پارک‌های بزرگ تازه گل‌کاری شده، شهرسازی در حال تأسیس با وسایل بازی نه‌چندان معمول، آپارتمان‌های نوساز خالی و اسکلت پاساژهای چند طبقه‌ی در حال ساخت که مشخصاً برای مخاطب ضعیف ساکن دروازه غار طراحی نشده بودند، همه نشانگر تقلاها و خواهش‌های شهرداری برای دعوت از افرادی با پیشینه‌ی مالی و فرهنگی متفاوت برای آمدن یا حتی زندگی در این مکان هستند. آپارتمان‌های جدید و فضاهای سبز کنترل‌شده شاید بتوانند تصاحب فضا، زیباسازی و بازیابی محیط را به عهده



بگیرند و آن خوف و وحشت را از کوچه و خیابان‌های تودرتو و طویل و باریک بیرون کنند. مجموعه‌های تجاری مثل پاساژ یا مجموعه‌های تفریحی چون شهربازی هم علاوه بر تصاحب فضا و جو، به نوبه‌ی خود می‌توانند زاده‌ی انبوهی از جمعیت باشند که به این سمت از شهر هجوم می‌آورند و با خود فرصت‌هایی را ایجاد می‌کنند. برای مثال، با افزایش رفت‌وآمد و تردد، افراد نظاره‌گر یکدیگر خواهند بود و نوعی عرف اجتماعی جدید با سلامت اخلاقی بالاتر بوجود خواهد آمد و ارتکاب جرم و فعالیت‌های غیرقانونی به آسانی گذشته نخواهد بود. از طرفی، هم اوهام و تصورات کلیشه‌ای درباره‌ی این بخش از شهر در انظار عموم از بین خواهد رفت.

یا در مثالی دیگر، می‌توان به ایجاد فرصت‌های شغلی بیشتری اشاره کرد که پاساژ و شهربازی به همراه خود می‌آورند. این مشاغل هرچند مشاغلی دون پایه و با درآمدی پایین باشند، اما سبب می‌شوند تا فرد احساس مفید و سهیم بودن در جامعه بکند و کمتر به سمت مواد و مشاغل غیرقانونی برود.

اما این تنها یک طرف ماجراست. شهر برای آن سرمایه‌داری که به دروازه غار قدم می‌گذارد، به شکل دیگری قرائت می‌شود. این مخلوط‌سازی طبقاتی در فضای عمومی برای سرمایه‌گذاران و تولیدکنندگان ایجاد چالش می‌کند، زیرا تنها با قرارگرفتن در چنین محیطی این نکته برایشان ملموس و روشن می‌شود که حیات اقتصادی ثروتمندان نیازمند نجات فقرا از فقر است و بر طبق قانون عرضه و تقاضا، هر چقدر قدرت خرید خریدار کاهش یابد، فروشنده هم بیشتر ضرر می‌کند. درک این مطلب توسط مواجهه‌ی حضوری با این محیط و

گره خوردن سرنوشت رونق بازارشان با وضعیت مالی موجود باعث می‌شود تا در راستای بهبود بخشیدن به معضلات این منطقه همسو و هم هدف شوند و برای سود بلندمدت خودشان هم که شده در صدد ساخت یا کمک به خیریه و مراکز کاهش آسیب بربایند.

با توجه به این توضیحات شاید بتوان اندکی راه انسان‌ها را از همان مسیر همیشگی کج‌تر کرد، بالا و پایین‌تر برد و وجهه‌های تاریک و روشن شهر را در هم درآمیخت تا شاید در نهایت این دنیاها از هم شکافته‌شده با همدیگر ادغام شوند.

اما آیا همه‌اش همین است؟ مگر هر پدیده‌ای علاوه بر فرصت‌ها، محدودیت‌هایی هم به بار نمی‌آورد؟ اگر پای مال‌ها و پاساژها به دروازه غار باز شود، چه بلایی بر سر اقتصاد خرد منطقه می‌آید؟ مگر همین پاساژها و شهربازی‌های لوکس به گونه‌ی خودشان فضاهایی طردکننده محسوب نمی‌شوند؟ آیا این مراکز کارکردی منحصراً تجاری دارند؟ آیا هویت‌آفرینی برای افراد توسط تغییر بافت فرهنگی یا حتی ساختمان‌سازی و معماری کار درستی است؟ آیا این سیاست‌گذاری‌های ادغام جمعیتی واقعاً باعث ادغام جمعیت شده یا صرفاً گروه‌های رانده‌شده را به جای طرد، محاصره می‌کند؟

معتادی که من هستم. باید جمع‌آوری شود

نسترن جوان حقیقی

[بخش اول]

یازده سال از مرگ شعبان می‌گذرد. اما دل من که آرام نمی‌گیرد. لوتی بزرگ محل، همان که ازش حساب می‌بردند و حرفش پیش همه سند بود. عکس شعبان را از جیبم درمی‌آورم و به او خیره می‌شوم. به دورین نگاه نمی‌کند. چشم‌هایش برق می‌زنند. خط روی گونه‌اش از پشت ریش بلند و مشکی‌اش کمتر دیده می‌شود. چقدر از بچگی دوست داشتم شبیه به او باشم.

صدای همهمه‌ی تیم از راهرو دیوانه‌ام می‌کند. مدتی است تحمل این سردردهای همیشگی برایم سخت شده، انگار کسی نشسته و با پُتک به دیواره‌ی جمجمه‌ام می‌کوبد.

مهندس به داخل سالن می‌آید و با صدای بلند داد می‌زند: «بدوین داره دیر میشه، بریم زود جمشون کنیم. زود، زود».

وارد سالن راهرو که می‌شوم، لیوان‌های پلاستیکی رها شده، اولین چیزی است که توجهم را به خود جلب می‌کند. همان که توی سرم داشت پُتک می‌زد، حالا شروع کرده به داد زدن. دارد بلند بلند توی سرم تکرار می‌کند «آخه



اینا کین دیگه، نمیتونن آشغالاشونو دور بریزن. هیچی از نظافت سرشون همیشه...».

سریع شروع می‌کنم به جمع کردن لیوان‌ها و می‌اندازمشان در سطل آشغال فلزی گوشه‌ی دیوار که با میله‌های سبز آهنی پوشانده شده. می‌روم سمت ماشین و سوار می‌شوم. همه ساکت نشسته‌اند و بعضی اوقات، تازه‌وارد جمع که چند روزی است آمده، با بغل دستی‌اش حرف می‌زند. سرم را آرام می‌چسبانم به پشتی ماشین. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به هیچ‌چیز فکر نکنم. حالا ضربه‌های توی سرم آرام‌تر شده‌اند.

دوباره ضربه‌ای محکم می‌خورد به سرم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. مهندس را می‌بینم که دارد صدایمان می‌کند. همگی از ماشین پیاده می‌شویم. صدای مهندس حالا واضح‌تر از قبل به گوش می‌رسد: «همه‌شون رو جمع کنین، تا یک ساعت دیگه این دور و ور یه معتاد هم نباید ببینم. تمام منطقه رو پاکسازی کنین. زود باشین.»

قدم‌هایم را سریع می‌کنم. به نقطه‌های تیره، روشن و لکه‌های سیاه پخش شده گوشه‌های آسفالت نگاه می‌کنم. لیوان‌های یک‌بار مصرف اینجا هم دست از سرم برنمی‌دارند. با این تفاوت که اینجا سرنگ و سیگار هم به اندازه‌ی لیوان‌های سالن سازمان دیده می‌شوند.

گوشه‌ای پشت درخت چند نفرشان را می‌بینم. دور آتش نشسته‌اند و تخمه می‌شکنند. چند قدمی مانده تا بهشان برسم. صدایشان دارد واضح‌تر از قبل می‌شود. این قدر کلمات را می‌کشند که آدم خسته می‌شود. بعضی وقت‌ها

احساس می‌کنم خدا این بیچاره‌ها را گذاشته روی دور کُند. به وقتی فکر می‌کنم که قرار است پاهایم را به صورت‌شان پرت کنم. وقتی می‌بینم دارند زیر مشت و لگدهای من، احمقانه تقلا می‌کنند، از این که بلام قاعده‌ی لاک‌پشتی بودنشان را قلقلک کنم، لذت می‌برم.

الان دیگر به جای صدای پُتک‌های توی سرم، صدای ضربه‌های خودم را می‌شنوم. پاهایم را با تمام قدرت می‌کوبم به شکمش. دندان‌هایش توجهم را جلب می‌کند. شبیه بلال‌های نیمه‌سوخته هستند. چشم‌های رگه‌رگه‌شده‌ی قرمزش که وقتی دهانش را باز می‌کند، گرد می‌شود. پاهایش را روی زمین می‌کشد و به هر جایی که بتواند دست‌هایش را قلاب می‌کند. هر چه کشش‌های بینمان بیشتر می‌شود، صدای برفک توی مغزم هم بیشتر می‌شود. انگار صداها و قدرت‌شان راه می‌روند و به سمت دست‌هایم می‌آیند. دارد توانم در برابر تقلاهایشان بیشتر می‌شود.

[بخش دوم]

جوابم را نمی‌دهد. «دهه، احمد با توئم. کجایی؟»

چهارزانو نشستم و سرم را روی ساکم گذاشتم. انگشت‌هایم شروع کردند به گزگز کردن. درد توی سرم می‌چرخد و عرق گوله‌گوله از پیشانی‌ام سرازیر می‌شود. قطره‌ها رسیده‌اند به زخم‌های دیشب و می‌سوزانند و پایین می‌روند. «احمد، لامصب نبودی ببینی اون مردک که دیشب از طرف ستاد... چی میگن بهش؟ حالا هرچی... اوامده بود، تا می‌خوردم منو زد...»

صدایم را صاف می‌کنم، «ما که کاری به کار کسی نداریم، داریم؟ ها؟»



باز جوابم را نمی‌دهد. «اون یارویی هم که باهاشون بود، هی می‌گفت چرا ترک نمی‌کنین؟ بهش گفتم، آخه وقتی کار نیست. وقتی میری اونجا به جای مواد بهت متادون میدن، چه ترکی به درد می‌خوره؟ گوشت با منه احمد؟ بهش گفتم ما که از شکم مادرمون معتاد نبودیم. بودیم؟»

هیچ صدایی از احمد نمی‌آید. کلافه می‌شوم. سرم را آرام بلند می‌کنم. مفصل‌های توی کمرم صدا می‌کنند. آفتاب مستقیم به صورتم می‌زند. همه‌جا تار است. بغل دستم را نگاه می‌کنم. احمد نیست. سرم را به سمت روبه‌رویم برمی‌گردانم. مسجدی است با میله‌های بلند سبز رنگ. پشت میله سراسر کاشی کاری‌های رنگی با طرح‌های سستی است. سمت چپ، کنار مسجد، خانه‌ای خرابه با آجرهای تکه‌تکه و خُردشده است.

سرم گیج می‌رود. آرام دیوار پشت سرم را می‌گیرم و بلند می‌شوم. زانوهایم می‌لرزند. به سمت مسجد می‌روم. همه‌چیز باز تار می‌شود. دو قدم به عقب برمی‌گردم و دیوار را می‌گیرم. چشم‌هایم را فشار می‌دهم و بازشان می‌کنم. رنگ‌ها واضح‌تر می‌شوند. سردر مسجد نوشته است «جلوس من در مسجد، از سکونت در بهشت برایم بهتر است.»

دوباره به سمت مسجد راه می‌افتم. میله‌های جلوی درش را می‌گیرم و آرام روی زمین می‌نشینم. دور میله‌ها قفل کشیده‌اند. دست‌هایم شروع کردند به لرزیدن.

«هی آقا! اونجا نشین! برو یه جا دیگه»



سرم را برمی گردانم. جلوی در مسجد مردی دست به سینه ایستاده و به من نگاه می کند. صورتش را نمی بینم. چشم هایم را ریز می کنم.

«با توئم آقا، پاشو از اونجا»

باز نگاهش می کنم. پاهایم را آرام صاف می کنم و تلاش می کنم که از روی زمین بلند شوم. به سمت چپ مسجد می روم. به دیوار خرابه‌ی خانه تکیه می دهم. باز همه چیز تار می شود. چشم هایم را می بندم.



به اندازه‌ی کافی پول ندارید؟ پس بفرمایید بیرون شهر/مال

کامیار شریفی

چند سالی می‌شود که تهران با پروژه‌ی مال‌سازی گسترده‌ای روبرو شده است. در ابتدا مال‌سازی‌ها در شمال تهران انجام می‌شد و به همراه خود سیل عظیمی از مشتری‌ها که به منظور خرید و استفاده از امکاناتی نظیر فودکورت یا شهربازی به آن مراجعه می‌کردند را راهی این مجتمع‌ها می‌کرد. اما مدتی بعد معضلات مال‌ها هم نمایان شد.

در مال‌ها این امکان برای مردم پدید می‌آید که به دور از دغدغه‌ی گشت ارشاد به گشت‌وگذار و خرید مشغول باشند (اگرچه این روزها بعضی مال‌ها هم پلیس اخلاقی دارند) و آزادانه‌تر بگردند و مصرف کنند.

مال‌ها با قرار دادن همه مدل کالا، از لباس برند تا آموزشگاه موسیقی و کتاب و غذا در یک ساختمان چندطبقه‌ای، از سوپرمارکت‌ها گامی فراتر می‌روند و دسترسی به خرید و تفریح را سرعت می‌بخشند.



با توجه به تمرکز امکانات در نقاطی خاص از تهران، شرایط بهره‌مندی از آن‌ها نیز وابسته به محله‌ی شهروندان است. ظهور مال‌ها امکانی برای تغییر این وضعیت را هم به همراه داشت.

شاید بتوان گفت سازه‌ی مال‌ها بی‌شبهت با شهر تهران نباشد. ظواهر شیک و جذابی که همه را جذب خودش می‌کند. هرکس که پول بیشتری دارد در طبقات بالاتری جای می‌گیرد و افراد با وسع مالی کمتر، می‌توانند از سوپرمارکت زیرزمین استفاده کنند.

کسی هم که پول ندارد، از ابتدا شانس ورود را پیدا نمی‌کند. اگر هم وارد شود، هزینه‌اش تحقیر شدن بخاطر جیب خالی و عدم توانایی خرید است. درحالی که حداقل حقوق یک میلیون و خرده‌ای است، خریداری کفش پانصد هزار تومانی چطور ممکن است؟

بی‌پول‌ها در حد چند دقیقه قدم‌زدن و باد کولر خوردن می‌توانند از مال استفاده کنند یا هنگام خروج مشتری به او بسته‌ای دستمال کاغذی بفروشند. ارتباط برند با مال را نباید نادیده گرفت. با توجه به هزینه‌های بالای اجاره، دیگر کمتر خرده‌کاسب‌ها می‌توانند در مال‌ها مغازه اجاره کنند، پس مال‌ها قرق برندهای اکثراً خارجی شده‌اند. برندها محدود به مال خاصی نیستند، هر جا که مالی ساخته شود می‌شود شعبه‌ای از آن‌ها را هم یافت.

در روابط بین مصرف‌کنندگان مال نوعی رقابت هم دیده می‌شود که هرکس باید تلاش کند مد جدیدتری را خریداری کند و به همین علت سالن مد، دیگر در جای خاصی نیست. در راهروهای کنار مغازه‌ی برند می‌توانید مدل‌هایی که



همین الان لباسشان را خریده‌اند هم تماشا کنید و از رقابت با آن‌ها در مصرف لذت ببرید.

تصور می‌شد مال‌ها همراه خود پول و رونق را به محلات می‌آورند که البته به صورت منصفانه در بعضی موقعیت‌ها این کار را هم کردند. پولی که تا چند سال پیش به مال‌های ترکیه ریخته می‌شد، دیگر خارج نشد و در کشور ماند. طبقات پولدار برای خرید لاکچری دیگر نیازی به سفر ندارند و در همین تهران می‌توانند خریدهای میلیاردی کنند. اما برای گروه‌های دیگری مال با بدبختی همراه بود. فضاهاى سبزی که از بین رفتند، زمین‌های عمومی که خصوصی شدند، فروشندگان کوچکی که تا دیروز خود صاحب بودند امروز در پاساژ برای فلان برند کار می‌کنند. اینطور که پیداست به ضرر خود سرمایه‌گذاران هم خواهد شد. با بالا رفتن نرخ دلار و به تبع آن گران شدن اجناس وارداتی و کم شدن قدرت خرید مردم، چندان بعید نیست تا چندسال دیگر مال‌های متروکه را شاهد باشیم.



«کاردوی علوم اجتماعی»

همزمان با شروع به کار مدرسه علوم اجتماعی، دغدغه‌ای مبنی بر تجربه‌ی اشکال جدید آموزشی و فاصله گرفتن از نوع معمول کلاس‌های درس وجود داشت. هرچند در برگزاری کلاس‌های حضوری تلاش داشتیم تا با دعوت از تسهیلگران آموزشی، امکان مشارکت دانش‌آموزان را فراهم آوریم ولی به علت محدودیت‌های موجود، این مطلوب به خوبی محقق نشد. کاردو (کارگاه+اردو) تلاشی است برای ایجاد بستری آموزشی تا دانش‌آموزان از کلاس‌های درس خود فاصله بگیرند و با قدم گذاشتن در شهر، تجربه و نگاهی متفاوت را کسب کنند.

این اردوهای کارگاهی به طور اختصاصی برای دانش‌آموزانی است که در یکی از دوره‌های آموزشی فصلانه‌ی مدرسه شرکت کرده باشند. هدف از این کاردوها در ابتدا «مواجهه‌ای متفاوت با محیط اجتماعی» و سپس «تمرین به اشتراک گذاشتن ایده‌ها و نگارش متن» است. دانش‌آموزان به واسطه‌ی این کاردوها، با حضور در میدان مطالعاتی و به کمک تسهیلگران، با برخی از حوزه‌ها و مسائل اجتماعی دست و پنجه نرم می‌کنند.


برنامه کلی سه روزه کاردوها

روز اول: آموزش محتوای نظری و روش‌شناختی (ابزارهای مشاهده، گردآوری داده و تحلیل)

روز دوم: حضور در میدان مطالعاتی و ثبت داده

روز سوم: گفت‌وگو و ارائه‌ی گزارشات مکتوب از میدان





آنچه در این جزوه مشاهده می‌کنید، با کمترین تغییرات
نهایی جمله‌بندی و پاراگراف‌بندی دانش‌آموزان همراه است.
سعی بر آن شد تا زبان خاص هر یک از ایشان به‌تمامی حفظ
شود تا در نهایت فرم خاص زبانی ایشان فدای درست و
غلط‌انگاری‌های دستوری نگردد. متن‌های تولیدشده در کاردوی
«شهر را با هم ببینیم» نمایانگر دغدغه‌های دانش‌آموزان حین
مواجهه با چند چهره از شهر در عین داشتن شهامت نوشتن
است. هم دغدغه‌ها و هم شهامت‌ورزیدن‌ها شایسته‌ی
ثبت‌شدن و خوانده‌شدن است.



@SocioSchool



SocioSchool_ir



www.SocioSchool.ir